

## یک آنراکت در ایام محنت!

ابا این تیمار اندکی شاذی باید!

تاریخ بنخارا

بخش عمده‌ی تاریخ ما را می‌شود به نام شاخص‌ترین صاحب قدرت در آن، با زبان قدمایی، «ایام محنت فلان» نام نهاد. آخرین‌اش همین روزگارِ امروزین ما ست که نام‌اش را، به آن سبک و سیاق، «ایام محنت محمودیه»<sup>\*</sup> می‌توان گذاشت، که اوجی ست از یک دوران محنت دیرینه. اما، به جای پرداختن به تاریخ و غم و محنت آن - که وسوسه‌ی بی‌پایان ذهنِ روشنفکرانه است و مایه‌ی آزارِ جان - کار دیگری هم می‌شود کرد: روگرداندن از تاریخ و محنت‌هاش و، دست کم چندی، بار سهمناک احساسِ مسؤولیتِ روشنفکرانه را فرونهادن و میدان دادن به بازیگوشی‌های آن رندِ صوفی که هنوز در گوشه-و-کناری از وجود ما خانه دارد و با او، از سر بلنداندیشی و بی‌نیازی، به ریشِ عالم و آدم خندیدن؛ عالم و آدمی که این همه گرفتارِ جدیت است - یعنی، به ریشِ خودمان. و یا به همراه دوست عزیز و رفیق حکیم‌ام، فریدریش نیچه، به «گوشه‌ی آفتابگیرِ کوهِ زیتونِ خویش» پناه بردن و از او خندیدن آموختن و جانی تازه کردن! پس - یک زنگِ تفریح.

و اما بعد. راست گفته اند که هر بلایی که به سر آدم می‌آید از رفیق بد می‌آید که آدم را - چنان که افتد و دانی - به کارهای بد می‌کشاند! دوستی من با مهدی جامی و داریوش محمدپور سبب شد که به وسوسه‌ی ایشان پای من هم به وبلاگ‌نویسی باز شود و کار رفته-رفته به جاهای باریک کشیده شود، چنان که می‌بینید. اما، خودمان ایم، بد تجربه‌ای هم نبود و حیف بود اگر از آن بی‌خبر می‌ماندم. از قدیم هم گفته اند، «در طریقت هر چه پیش سالک آید، خیرِ اوست». بنا براین، خوب است سربیت یک مثنوی «دیالکتیکی» را که روزگاری در مدح یک «رفیق بد» گفته بودم، در مورد این دو دوست هم تکرار کنم و بگویم که، «ای رفیق بد، که از تو خوب تر / نیست اندر جمله ابناء بشر!» باری، این داستان، سرانجام، در محضرِ عام فاش شد که من هم گاهی مرتکب شعر شده ام. چنان که می‌دانید، نمی‌شود ایرانی و فارسی‌زبان بود و همه‌عمر، از کودکی، با شعر انس داشت و عاشقِ جمال بی‌مثالِ سعدی و حافظ و مولوی بود و صدها بیت در گوشه-و-کنارِ ذهن انباشته داشت و... شعر نگفت! بله، من از نوجوانی هم با دیوان‌های شعر هم‌نشین بوده ام و هم با دوستانِ شاعر، از جمله با برخی از سرشناس‌ترین شاعران نسلِ خود و پیش از خود. در باره‌ی شعر و شاعری و دفترهای برخی شاعران هم مقاله‌هایی نوشته ام، البته، با مزاجی فلسفی. و گویا مرحمتی شامل حال ام شد که آن مایه‌ای از ذوق و استعدادِ شاعرانه را که در من بود جدی نگیرم و وسوسه‌های نفسِ اماره را سرکوب کنم تا به کارهای فکری و فرهنگی دیگری بپردازم که، به گمان ام، برای فرهنگ ما ضروری‌تر بوده است.

به همین دلیل، اگرچه هر-از- گاهی که می‌طلبیده طبع‌آزمایی کرده ام، اما هیچگاه سر انتشارشان را نداشته ام. گهگاه که وسوسه شده ام و چیزی از این دست پرداخته ام، به قولِ قدما، بیشتر از مقوله‌ی «اخوانیات» بوده است، یعنی خوش‌وبش و شوخی با دوستانِ نزدیک. از قصیده‌سرایی و طنطنه‌ی وزن و کلمات آن همیشه خوش‌ام می‌آمده است و گاهگاه مرتکب

<sup>\*</sup> تاریخ‌نویسان آینده می‌توانند از عنوان «ایام محنت محمودیه»، که در این وجیزه برای نخستین بار وضع شده، بدون پرداخت حق امتیاز، برای نام‌گذاری این بخش از دوران دراز محنت‌زدگی ما استفاده کنند.

قصیده‌سرایبی شده‌ام. در دوره‌ی دبیرستان و دانشگاه برای برخی دوستان نزدیک، مانند بهرام بیضایی، نادر ابراهیمی، هرمز همایون‌پور، قصیده‌ها و قطعه‌هایی در مدح و قدح ساخته‌ام. علی‌رضا صدفی و هنرور شجاعی - هر دو از شاعران پُرکار و «دفتردار» - هم در سال‌های زیر بیست سالگی رفیقِ شبانه‌روزی من بودند و از تفریح‌هامان هم رفتن به انجمن‌های ادبی و خندیدن به ریش ادبا و شعرای ریش و سبیل‌دار بود. با هم شعرپرانی بسیار می‌کردیم و در کوه‌گردی‌هامان هم هر بار، به شوخی، ده‌ها بیت با هم، و به هم، می‌پراندیم. علی‌رضا صدفی سپس به کرمانشاه رفت و با نامه چند قصیده با هم ردّ و بدل کردیم. یکی از قصیده‌های من در وصفِ دلبرِ پستچی‌ای بود که نامه‌ی او را آورده بود! برخی از بیت‌ها و مصرع‌های آن ذوقافیتین بود. مطلعِ قصیده این بود: دوش آمد آن سیمینه‌بر از مهر و مه سر آمده...! از آن یکی‌دو بیت به خاطر‌ام مانده است:

ریمل به مژگان برزده، ماتیک بر لب درزده

شش ماهه فر بر سر زده، با زیب و با فر آمده!

برای شعرهای هنرور شجاعی هم گاهی نقیضه‌ای می‌گفتم. از جمله او قصیده‌ای ساخته بود منوچهری‌وار با این مطلع، «فغان زین نگون چرخه‌ی رنگ-رنگ / که نهش پاس نام است و نهش پاس ننگ»، «... گزاینده جان عقاب و پلنگ» و از این جور چیزها (که در یکی از دفترهای شعرانش هم چاپ کرده است). من، به شوخی، برای تکمیلِ قصیده، این یک مصرع را به همان وزن و قافیه ساختم: «بسا سوده سر بر سُرین‌ام سُرنگ!» که «سین»‌های آن به جنگِ خواجه حافظ شیرازی می‌رود («دست‌ام اندر ساعدِ ساقی سیمین‌ساق بود»). جلال آل احمد هم، حوالی سال ۱۳۴۴، شبی تابستانی در باغچه‌ی با صفای منزل‌اش در تجریش میهمانی‌ای داده بود و جماعتی از نویسندگان و شاعران نسل جوان‌تر را دعوت کرده بود. شب خوبی بود. من و محمود آزادِ تهرانی هم بعد از ظهر همان روز در کافه‌ی هتلِ تهران پالاس، که پاتوق‌مان بود، با هم قصیده‌ای به شوخی و طنز پرداختیم، که آن شب آزاد در مجلس خواند و اسبابِ تفریح جمع شد. شاید آن قصیده در کاغذهای او مانده باشد.

قصیده‌ای هم که به نام «بهاریه‌ی آکسفورديه» در زیر می‌بینید، از همان دست است. این قصیده را در بهار سال ۱۹۷۹، که در آکسفورد بودم، برای مجلسی از دوستان ساختم. از جمله حاضران مجلس زنده‌یاد حمید عنایت بود، که در آکسفورد به استادی رسیده بود، و دیگر مجید تهرانیان، که من و او با عنوان fellow میهمان کالج سنت انتونیز (Saint Anthonys) بودیم، و فخرالدین عظیمی، که آن زمان دکتری‌اش را در دانشگاه آکسفورد می‌گذراند. و دیگر، گمان می‌کنم، همایون کاتوزیان، که عمری ست کبوترِ حرم آکسفورد است، و زنده‌یاد حسین عظیمی، که دکتری‌اش را در اقتصاد می‌گذراند. همچنین جان گرنی، استاد زبان فارسی و تاریخ ایران، و کسانی دیگر. در این قصیده که یک وجه آن شوخی با طنز و هیمنه‌ی کلام در قصیده‌سرایبی ست، با آن دوستان نیز سر‌به‌سر گذاشته‌ام.

من هیچگاه در جمع و جور کردنِ هیچ چیز، از مال و منال گرفته تا نوشته‌ها و کارهای خود‌ام، جدی نداشته‌ام. و از برخی کارها و نوشته‌های‌ام، به‌ویژه قدیمی‌هاشان، اکنون نسخه‌ای ندارم. گویی، به طبع، در همه چیز بیشتر اهل پراکندن‌ام تا گرد آوردن. این اخوانیات را هم گردآوری نکرده‌ام. اما، چند ماه پیش در سفری به شیکاگو برای کنفرانسی در دانشگاه ایلینویز، بار دیگر فرصتِ دل‌پذیر دیدارِ دکتر فخرالدین عظیمی و هم‌صحبتی او دست داد. (وی اکنون استاد دانشگاه کانتیکت در امریکا ست.) در میانه‌ی گپ و گفت‌ها و یادآوریِ خاطره‌ها، فخرالدین گفت که نسخه‌ای از «بهاریه‌ی آکسفورديه»‌ی مرا دارد. و من خواهش کردم که یک کپی از آن را برای‌ام بفرستد. و او به وعده وفا کرد. حال که آن را در دست دارم، در این

«زنگِ تفریح»، رویِ وبلاگام می‌گذارم تا دوستانِ نادیده‌ی من هم از این گوشه از کار و زندگی و نیز بازیگوشی‌های ادبی من بی‌خبر نمانده باشند. و چه بسا مایه‌ی اندک گشایشِ خاطر هم در این ایامِ محنتِ محمودیه باشد!

## بهاریه‌ی آکسفورديه!

چون گل شکفت باز به گلزارِ آکسفورد  
آراست فرودین گلِ رخسارِ آکسفورد  
بارِ دگر ز مکمنِ جود از دلِ وجود  
برگِ طرب دمید به شخسارِ آکسفورد  
وز سوری و سپرغم و از سوسنِ سپید  
رنگ و نگار یافت چمنزارِ آکسفورد  
گویی که معجزِ دگری باز رخ نمود  
از معجزاتِ طبعِ خداوارِ آکسفورد  
هرگز ز شهرهایِ جهان بر سریرِ خاک  
شهری چنین نبود به کردارِ آکسفورد  
بیمار بود جانِ وی از سردیِ شتا  
بادِ صبا رسید به تیمارِ آکسفورد  
آن لشکرِ صبا که ز مُلکِ صبا رسید  
صفِ شتا شکست به پیکارِ آکسفورد  
تا به شود ز رنجِ زمستان و از خزان  
استاده باد همچو پرستارِ آکسفورد  
خوشخویِ گشت طبعِ هوا از دمِ بهار  
زاری برفت از بدنِ زارِ آکسفورد  
جز سبزه و چمن که به گلزار رخ نمود،  
سروِ روان نگر تو به بازارِ آکسفورد  
گویی به غرفه‌هایِ نهان داشت صد هزار  
زان حوریانِ شوخ فسونکارِ آکسفورد  
حالی فراز کرد درِ غرفه‌هایِ خویش  
بنگر به دادِ حضرتِ دادارِ آکسفورد!  
در جلوه است حسنِ بتان در بسیطِ شهر  
نی وقتِ صوم نیست به افطارِ آکسفورد!  
وین جلوه‌هایِ سیم‌بران بین، که هر طرف  
سیم تن است و طره‌ی زرتارِ آکسفورد  
گویی که بیم‌شان نبود خود ز سیم‌شان  
از دستبردِ مردمِ طرارِ آکسفورد

از بس که چشم مست در این شهر دیده ام  
مست ام کنون به خانه‌ی خمّارِ آکسفورد  
آن کس که دید باغ و بهاراش، دگر نکرد  
جای دگر دو دیده ز دیدارِ آکسفورد  
رحمت بر آن کسی که نخست این بنا نهاد  
نیکو عمارتی ست ز معمارِ آکسفورد  
روی زمین سراچه‌ی دارالامان شدی  
هم چرخ اگر بگشت به پرگارِ آکسفورد  
حاشا که من ز درگه او روی برکشم  
یاری دگر گزینم بر یارِ آکسفورد!  
دست رجای من چو کند التجا درو  
دیگر بُریده باد ز اغیارِ آکسفورد  
گر هم ز خوانِ خود نرساند نصیب من  
سازم ازین سپس به خس و خارِ آکسفورد  
تنها نه من که نیز ز شام و ز روم و زنگ  
هستند دیگرانی در دارِ آکسفورد  
بنشسته اند جمله به بستانِ سبز او  
رو کرده اند جمله به زنهارِ آکسفورد  
هم نیز دیده ام ز عجم طرفه- مردمی  
خو کرده با وظیفه و ادرارِ آکسفورد  
جسته ز فتنه‌های زمان در دلِ امان  
خندان نشسته پشت به دیوارِ آکسفورد  
دور از خدنگِ جنگی و دور از تفنگِ هنگ  
ساز طرب زنند به مزمارِ آکسفورد  
ایرانیان فغان ز بلایِ زمان کنند  
اینان خورند برگ و بریوارِ آکسفورد  
اصحابِ کُهِف گشته و گشتِ زمانه را  
از یاد برده اند درون- غارِ آکسفورد  
ببریده دستِ خویش ز حیل‌المتینِ دین  
طوفِ کمر ببسته به زَنارِ آکسفورد  
روز و شبان خزیده به دارالکُتُب که، هین!  
اینک من و گشایشِ اسرارِ آکسفورد!  
لیکن ز سَرِ خویش ندادند آگهی  
دانشورانِ رندِ هُشیوارِ آکسفورد!

اینک من و رحیل، که گوید تبیره‌زن،  
رختِ سفر ببند ز فرخارِ آکسفورد!  
کوته کن این فسانه و زین گونه دم مزین  
چونین سخن کجاست سزاوارِ آکسفورد!  
گفتی حکایتی و نگفتی چنان که هست  
طرفی گزین ز حالت و هنجارِ آکسفورد!<sup>۱</sup>

### قطعه‌ای برای یک دوست

حال که وصفِ آکسفورد پیش آمد، این را هم بگویم که ده‌سالی پس از آن، برای دیدارِ یک‌ماهه‌ای، به دعوتِ جان‌گرنی، استادِ زبان فارسی و تاریخِ ایران در مؤسسه‌ی شرق‌شناسیِ دانشگاهِ آکسفورد، باز در آن شهر بودم. از قضا، محمد باقرِ معین، رئیسِ بخشِ فارسیِ رادیو بی‌بی‌سی هم مرخصی گرفته و برای یک کارِ پژوهشی به دانشگاهِ آکسفورد آمده بود. همین سر‌آغازِ آشنایی و دوستی ما شد که همچنان ادامه دارد. معین خراسانی ست و فراوانِ دوستارِ شعر. خود نیز در اخوانیات دست دارد و گهگاه بیت‌هایی می‌پردازد. از جمله در قطعه‌ای خطاب به دوستی به‌ظاهر بی‌دست و پا در فنونِ دلبری از بانوان، تضمینِ بسیار با مزه‌ای کرده است از مصراعِ معروفِ مولوی، و گفته است: گر تو خواهی ماهرویی در بغل / «از علی آموز اخلاصِ عمل»، که اشاره‌اش به دوستِ دیگری ست به نامِ علی، که گویا در آن فنونِ چیره [بوده؟] است. باری، رابطه‌ی دوستانه‌ی ما به‌زودی گرم شد و کار به ردّویدل کردنِ ابیات کشید. من این قطعه را همان روزها در وصفِ او ساختم.

حضرتِ گوینده آقای معین  
بر سرِ بازارِ بی‌بی‌سی مکین  
همچو او در شیکِ و نیکی ندید  
گردشِ افلاک و دورانِ زمین  
حلمِ او افزون ز حلمِ بوسعید  
علمِ او افزون ز فردینان سلین  
آن که هر شب صوتِ او را پیکِ موج  
از بریتانی برد تا خاکِ چین  
هر که او را دید و آوای‌اش شنید  
گفت، به‌به! مرحبا! خه! آفرین!  
کاش با آن لطفِ زاندازه برون  
رحمتی می‌کرد رب‌العالمین  
مر ورا می‌داد آوازی دو دانگ  
نغمه هم می‌خواند با صوتِ حزین  
زنگِ غم را هم ز دل‌ها می‌زدود  
خلق می‌گفتند، «مرسی، سرِ معین!»

<sup>۱</sup> بر اربابِ ادب و صاحب‌نظران پوشیده نیست که این گونه فروتنی در شعرِ فارسی، به‌ویژه در فنِ قصیده‌سرایی، بی‌سابقه است و می‌باید به عنوانِ یکی از ابداعاتِ حقیر، به نامِ «صنعتِ شکسته‌نفسی»، در بخشِ صنایعِ سنگینِ شعرِ فارسی به ثبت برسد.